

# رازهای شبانه‌ی من

مهرداد مراد

تهران - ۱۳۹۸



سرشناسه : مراد، مهرداد  
عنوان و نام پدیدآور : رازهای شبانه‌ی من / مهرداد مراد.  
مشخصات نشر : تهران، موسسه انتشارات ماهین، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری : ۲۷۰ ص.  
شابک : 978 - 600 - 98072 - 2 - 2  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.  
موضوع : داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR ۸۳۶۱ / ر ۱۲۴۶ ر ۲ ۱۳۹۶  
رده‌بندی دیویی : ۶۲/۳ : ۸  
شماره کتابشناسی ملی : ۵۰۱۸۵۶۹

نشر ماهین : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ - تلفن شهرستانها: ۲۷-۲۶-۶۶۹۶۷۰

### رازهای شبانه‌ی من

مهرداد مراد

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 98072 - 2 - 2

## فصل اول

چشمانم را آرام باز می‌کنم. پنداری در میان فضا راه می‌روم؛ اما نه! این‌طور نیست. در خیابان‌های یک شهر قدم می‌زنم. بله! به نظرم یک ربعی می‌شود؛ نام این شهر چیست؟ نمی‌شناسمش. نفس عمیقی می‌کشم. بوی آشنایی می‌خورد به مشامم. یک رایحه خیلی لطیف و دوست‌داشتنی. دوباره نفس می‌کشم و به اطرافم خیره می‌شوم. نه! اشتباه نمی‌کنم، این بوی دریاست.

خدای من! اینجا یک شهر ساحلی ست؛ اما کدام شهر؟ اسمش چیست؟

این چه سؤالی است؟ من حتی اسم خودم را هم نمی‌دانم. از کجا وارد این شهر شدم؟ الان به کجا می‌روم؟ هر چه به حافظه‌ام فشار می‌آورم، چیزی یادم نمی‌آید.

هیچ خاطره‌ای قبل از این یک ربعی که مشغول قدم زدن هستم؛ یادم نیست. تا به ذهنم رجوع می‌کنم، یک حفره‌ی خالی در مغزم ایجاد می‌شود. احساس می‌کنم یک دره‌ی عمیق زیر پاهایم به وجود می‌آید. خدای من! این چه حس عجیبی است؟!

پس چرا این تخلیه‌ی حافظه کامل نیست؟ چرا معنی حرف‌هایی را که مرتب در گوشم رد و بدل می‌شوند، می‌فهمم؟ صدای فریاد مردان فروشنده یا دعوت زنان به خرید از کالاهای خانگی یا دست‌ساز، هیچ‌کدام از کلمات برایم غریبه نیستند.

الان داخل یک پیاده‌رو قدم می‌زنم. نگاهی به اطراف می‌اندازم؛ مغازه‌ها، فروشگاه‌ها، بنگاه، داروخانه، قصابی، کتابفروشی. سرم را بالا

می‌گیرم؛ آسمان ابرآلود، نیمه سفید، نیمه آبی. از مقابلم مردان و کودکان می‌گذرند و زنان. آه خدایا! اینجا چه خبر است؟

بعد نگاهی می‌کنم به خودم. من یک زن هستم!

یکهو ترس عجیبی به دلم می‌ریزد. آن‌قدر که احساس می‌کنم، می‌خواهم غش کنم. فشارم پایین آمده و نیاز دارم استراحت کنم. دلم می‌خواهد به کسی یا جایی پناه ببرم. یک نفر که بتواند این استرس را کاهش دهد؛ که بتواند به من آرامش ببخشد؛ اما کی؟ کجا؟ خدایا چه کار کنم؟ به چه کسی دردم را بگویم؟ چه کسی مرا می‌شناسد؟ کیست که حرف‌های مرا باور کند؟

از همین جا که ایستاده‌ام کنار پیاده‌رو، چشم می‌دوزم به دورتا دور خودم. آهان! پلیس! کمی آن‌طرف‌تر، وسط چهارراه یک افسر پلیس راهنمایی ایستاده. خیابان شلوغ به نظر می‌رسد و بوق اتومبیل‌های در حال عبور، امانم را بریده‌اند. پایم را می‌گذارم کف خیابان و خیلی با احتیاط از عرض آن عبور می‌کنم و همان‌طور مورب می‌روم به طرف مأمور راهنمایی.

— ببخشید، جناب سروان...

جناب سروان؟ این کلمه چطور به ذهنم خطور می‌کند؟ افسر پلیس نیم‌بند به طرف من برمی‌گردد. نوک سوت هنوز داخل دهانش است. کامل به طرف من نچرخیده بلکه فقط گردنش به طرف من است. با اشاره‌ی چشم می‌خواهد تا منظورم را برسانم.

— ببخشید جناب سروان، من فراموشی گرفتم... منظورم اینه که حافظه‌ام رو از دست دادم... نمی‌دونم چرا این‌طوری شده... ممنون می‌شم اگه کمک کنین.

سوتش را نمی‌اندازد؛ با دست اشاره‌ای می‌کند به سمتی و از میان

لب‌ها طوری که بفهمم، چند کلام می‌پراند:

— برین داخل میدون. مأموران نیروی انتظامی کمک‌تون می‌کنن.

به سوی اشاره‌ی نوک انگشتش نگاه می‌کنم. میدان شهر زیاد با من فاصله ندارد. سیاسی می‌گویم و دوباره خیلی آرام به پیاده‌رو سمت مقابل می‌روم. از اینکه فرجی یافته‌ام برای این ترس و آشفتگی یک‌باره و شاید هم سابقه‌دار؛ کمی احساس سبکی می‌کنم. باد لطیفی که همه تنم را نوازش می‌دهد، با سبکبالی ذهنم همراهی می‌کند. میدان شهر را که می‌بینم، قدم‌هایم را تند می‌کنم.

گوشه‌ای از محل، یک اتومبیل نیروی انتظامی ایستاده که کمی عجیب به نظر می‌رسد، شاید هم عجیب نیست و فقط کمی به هراسم دامن می‌زند. با وجود شلوغی منطقه، آن بخش از میدان خلوت به نظر می‌رسد. گویی عمدی در کار است تا مردم زیاد از آن قسمت عبور نکنند. با احتیاط به سوی آنها نزدیک می‌شوم. حس بیم و امید به همی ذهنم هجوم آورده. یعنی چه؟ چرا؟ این فقط یک ون متعلق به نیروی انتظامی است. چرا کمی می‌ترسم؟

یکی از افسران نیروی انتظامی غفلتاً به طرف من می‌چرخد و با ابروانی گره خورده، دستش را بلند کرده، به طرفم اشاره می‌کند تا نزدیک او شوم. خب، من هم که همین خیال را دارم. پس چرا می‌ترسم؟

— خجالت بکش خانم. این چه وضع حجابیه؟ ببند دکمه ماتورو. شما دیگه شورشو درآوردین. موهاتو بپوشون.

تازه می‌فهمم چرا این‌قدر به دلم بد افتاده بود. باید از نگاه عابرین به خودم دستگیرم می‌شد. اینها گشت ارشاد هستند. خدای من!

برای دومین بار، از وقتی به هوش آمده‌ام، به خودم نگاهی می‌اندازم. افسر گشت ارشاد درست می‌گوید. وضع حجابم افتضاحه. پشت دروازه

باز مانتو، یک تی شرت رنگی و یک شلوار تنگ جین به تن دارم. با دستپاچگی و خجالت، تند تند، دکمه‌ها را می‌بندم و بلافاصله موهایی را که از تُک‌شان حدس می‌زنم، بلوند باشند، می‌کشم به زیر روسری. چند تار مو، در اثر عجله گیر می‌کنند میان انگشتانم و کنده می‌شوند. کمی درد می‌پیچد ته دلم.

— ببخشید، جناب سروان، واقعاً معذرت می‌خوام... آخه شما که خبر ندارین... من...

— خانم احمدی!

مأمور نیروی انتظامی هیچ توجهی به حرف‌های من ندارد. مرتب خانم احمدی را صدا می‌کند. از آن طرف اتومبیل ون، یک زن محجبه به چادر و یک روسری سبز می‌آید مقابلم و دستم را می‌گیرد. روی آستین دستش ستاره دارد. دستم را می‌کشم و دوباره برمی‌گردم به طرف افسر مافوق.

— جناب سروان، چرا اجازه نمی‌دین من حرف بزنم؟ من گم شدم... باید کمک کنین.

بدون اینکه به من نگاه کند، پوزخندی می‌زند.

— شما همه‌تون گم شدین. تشریف ببرین داخل ون.

پلیس زن دوباره دستم را می‌گیرد و به زور می‌کشاند به طرف ون. مقاومت نمی‌کنم، چون خودم داوطلب شده بودم. ترجیح می‌دهم، از این یکی کمک بخواهم. حداقل زن است و درد مرا بهتر می‌فهمد. همان‌طور که می‌رویم، به او می‌گویم:

— ببین سروان...

نمی‌دانم باید چی صدایش بزنم؟ جناب سروان؟ جناب سرکار؟ خانم احمدی؟

— من دارم جدی می‌گم. من فراموشی گرفتم. از اون خیابون بغل اومدم

تا از شما کمک بخوام. تو رو خدا به دادم برسین.

مقابل درون دستم را رها می‌کند و تعارفی زورکی می‌کند تا داخل شوم.

— فیلم بازی نکن، برو بالا؟

ملتمسانه نگاهش می‌کنم و دوباره می‌گویم:

— می‌گم حافظه‌ام رو از دست دادم.

— یعنی آلزایمر داری؟ بهت نمیداد.

آلزایمر؟ آهان! معنیش را یادم آمد.

— نه، یعنی نمی‌دونم. فقط می‌دونم باید یه کاری بکنین برام.

— فعلاً که کمکی از من برنمیداد. حالا برو بشین تا بریم اداره. اونجا هر چی می‌خوای بگو.

نیازی به تقلا و مقاومت اضافی ندارم. به هر حال برای رسیدگی به اوضاعم باید به یک کالنتری مراجعه کنم. چه بهتر! از همین جا یگراست به مقصد می‌رسم. تازه بیرون بمانم که چه بشود؟ حداقل آنجا احساس امنیت بیشتری می‌کنم.

یک پایم را می‌گذارم روی پله اتومبیل و با یک تکان همه‌ی هیكلم را می‌کشانم به داخل ون و روی اولین صندلی ولو می‌شوم. اینجا از هوای تازه خبری نیست. پنجره کنار من قفل است و اجازه تکان خوردن ندارد. سرم را می‌چرخانم تا اطراف را تماشا کنم. زنی میان سال آن طرف ون نشسته و با چشمان دریده‌اش به من خیره شده است. از سر و وضعش پیداست که اوضاع مناسبی ندارد و علاوه بر نانجیبی، نظرش هم نسبت به من شایسته و مناسب نیست. چشمانم را از او می‌گردانم و به سمت دیگری خیره می‌شوم. چند ثانیه بعد، صدای خش‌خش کشیده شدن لباسش به صندلی‌های چرمی ون گوشم را می‌آزارد. بوی گند عطرش

می‌پیچد میان پره‌های دماغم. می‌کوشم خودم را بی‌توجه نشان دهم، ناگهان برخورد جسمی را با گونه‌ام حس می‌کنم و بعد با هراسی بی‌پایان، پنجه‌هایی شیطانی را می‌بینم که جلوی چشمانم آویزانند.

## فصل دوم

خیلی می‌ترسم و سرم را عقب می‌کشم. خدای من! چنگال شیطان کجا بود؟ این دست لاغر و استخوانی همین زنیکه‌ی لکاته است. لاک مشکی زده و پوستش هم خیلی تیره است. با اکراه نگاهش می‌کنم و خودم را کنار می‌کشم. صورتش پر از جای آبله است که سعی کرده با پودر و کرم‌های ماسیده بپوشاند تا شاید رنگ چهره‌اش روشن‌تر از پوست بدنش به نظر برسد.

– چیه خانم قشنگه، از من بدت می‌اد؟

گلویم مثل چوب کبریت خشک شده است. کلمات به زحمت از ته حلقم جاری می‌شوند.

– برو بشین سرجات، خانم.

همه‌ی تنم به لرزه افتاده. نگاهش به شراره‌های آتش می‌ماند. صدایش دورگه است؛ اما به معتادها نمی‌خورد. معتاد؟ باز هم عجیب است که دقیقاً معنی این کلمه و خصوصیات مربوطه‌اش را می‌دانم. معتاد نیست؛ اما قیافه‌اش بی‌نهایت مرا می‌ترساند. پنداری که لولوی بچه‌گی‌هایم عینیت گرفته و مقابلم ظاهر شده باشد. نه اینکه ترکیب هیولایی داشته باشد؛ اما انگار یک جوهری در وجودش دارد که مرا آزار می‌دهد. حس ششم یک جوری با هشدار به من می‌گوید از او فرار کنم. کلمه و ترکیب‌های تازه همین‌طور پشت سر هم در ذهنم بیدار می‌شوند.

می‌چسبم به دیواره‌ی ون و تا آنجا که می‌شود از او فاصله می‌گیرم.

بی‌خیال از اظهار ناراحتی من، آرنجش را بلند می‌کند و می‌گذارد لبه‌ی صندلی جلو. آن‌قدر به من نزدیک است که می‌توانم داغی نفس‌هایش